475

No 3

کتاب هانی مجلس ۸

عمل ابو

۵ عم

۲۲۰۰۰

۲۴۰۰

8 Miniatures

ای [illegible]

گفتم که ماه من [illegible]

قاب قوسین عیان ز ابرویت   نقش جم خم گیسویت
با توانانک در جنک زدند   درج یاقوت ترا سنک زدند
کوهر جام لبت راختستند   سلک دولت خود بشکستند
رخنه افتاد ازان حیله کران   در صف کوهر صافی کهران
سلک دندانت بخون پنهان شد   رشتهٔ لؤلوی تر مرجان شد
کس نکردست ز دل پنکینی   در پاکیزه بدین رنکینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت   خسته از سنک چپیسان رطبت
یعنی از کوش حسان در تو تنک   دار دای خواجه ازین پس سر سنک
کو بیا صیرفی ملک و ملک   زد ازان سنک زرت را محک
تا کند عرض بهر ناسره کار   زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقهٔ ات از صدمت سنک   اهل قومی به برون داد آهنک
حلم تو بود یکی کوه شکوه   کی ز یک سنک فرو ریزد کوه

برق قهرش چو رسید بر نمرود | دود شان بگذرد از چرخ کبود

الشوکة

تا به جوشن جهانی ز آبروست | نقش سپاهم چو چشم کهیست
با نواهنگ در خنک شدند | درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهر جام لب بنشستند | سلک دندان ترا بشکستند
رخنه افشاد آن حیله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت چون پنهان شد | رشته لؤلؤی تر مرجان شد
کس نگردد ز دل سنگینی | در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت | خسته از سنگ حسیبان رطب
یعنی انگوش فشانی در تو سنگ | داد دادی خواجه اذن این پسر سنگ
گو بیا جبر فی ملک و ملک | زد داد آن سنگ ز رشته ای گنگ
تا کند عشوه حق ببر نامه کار | نید و حلم ترا پاک عیار
لا جرم حق آت از صدمت سنگ | آید فتوی به برون داد آن سنگ
حلقه تو دست که کوه شکوه | ای ز سنگ سنگ بد ز ریز کوه

در دعای دوام دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک
مذلت افتاده اوست و اسپندهای مزید نعمت تخت تاجداران
بپای خدمت ستاده او

چون نی خامه شد انگشت نمای — بنوا سازی توحید خدای
دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت — پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به جوان زمزمه کوتاه کند — که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن — بر سپر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ — کرد پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد — هر یک از وی طبقی در گردد
ور برو زر کند از جود نثار — مشت دینار شود برگ چنار
خیل اعداش که بی دست و سراند — دست درهم زده یک مشت خسند
برق قهرش چو رسد زهرآلود — دود شان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساختنش / ظلم از آفاق برانداختنش

پیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه بمیزان کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست

نامش آن کو سر تاج آورست / که بر و بحر کلامش تنکست

بین ز فضل ازل این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تاجوری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین

ای خود داد جمال ابدت / نام نیکو ز ازل تا مزدت

سکه خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغزست درو نام نکوست

چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغزست سوی نغز گرای

نیک نام آمده تحریر وری / نامور شو بنکو نام تریی

جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر جام تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند

گنج نه گنج فشان هر دو تویی / تاج ده تاج ستان هر دو تویی

سرمه هر دو جهان خاک درت
طوق جان حلقهٔ بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی
چون رود در ره ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی
که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سگال
چشمهٔ حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند
بحر چه پیداست که در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پدید
به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح شکاف
تیغ خورشید برآرد ز غلاف

مغز حاسد ز تو بشکافته باد
روز و شب تافته و بافته باد

یافته کام تو در باغ امل
تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم کتاب که هر عقدی از وی از رشتهٔ آمال عقده گشاست و هر مهرهٔ از آن در گردش احوال مهر فزا

شب که زد تیرگی مهرهٔ گل
قیرگون خیمهٔ مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب
ساختند از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفس مشکین رنگ
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم ... پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش ... هر چه اندیشه کند زان همه بیش
عقل معزول ز کرداوریش ... وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش ... فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه ... ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت ... که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان ... نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان پر ز صدف در کردم ... جیب دل را ز گهر پر کردم
هر چه زانجا گهر و در رفتم ... همه زالماس تفکر سفتم
باز گشتم بقدمگاه نخست ... عزم بر نظم گهر کرده درست
بس سحرها که بشام آوردم ... شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم ... عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام ... خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند ... دعوی نحن نسبح کردند
مهرهایش ز خرد مهره ربای ... عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایرهٔ مرکز دین ‌ ‌ رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد بر عقد وی از کان دگر ‌ ‌ داده آرایش دکان دگر
چو رسد عدّ عقودش بچهل ‌ ‌ هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینیست که درهای فتوح ‌ ‌ زو گشادست بخلوتکه روح
گرت این سبحهٔ اقبال و شرف ‌ ‌ افتد از گردش ایّام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش ‌ ‌ بدو صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه در آری بشمار ‌ ‌ رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش ‌ ‌ همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحهٔ عقد ثریّا در دست ‌ ‌ خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت ‌ ‌ که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست ‌ ‌ نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت ‌ ‌ نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد ‌ ‌ نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کرم است ‌ ‌ این نو آیین دُر درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند ‌ ‌ رفعت معنوی اینراست بلند

گرچه در سلک قدم آن پیش است
چون درآری بشمار این بیش است

گرچه آنرا نرسد دست کسی
بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن هم وطن ماه و خور است
این بخورشید ازل راهبر است

گوش گردون چو شنید این سخنان
شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد حییت بنظم سامی
احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد
لوح خور پی سپر کلک تو باد

باد تا مهره گل هست بجای
سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشاد سینه که دل بیان آنکه در پهلوی سینه
وابسته است نامی نوعی سپید مجرد مانده که در پهلوی پیش طپید

ای بپهلوی دل در پرده
سر ازین پرده برون ناورده

دل که سرپر بود آورده او
دل در پرده بود پرده او

یکدم از پرده غفلت بدرآی
باشد این راز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل
بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی
بخر اناسی نه نسناسی

دل شه خرگهیست این خرگاه
نام خرگه نهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر | ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند بگل | بود مقصود ازان غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد | در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم | همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان ویست | نطق یک نغمه ز دستان وی است
عنصر از باغش وردی | تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از شجرش | هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی | عرش خرپشتش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین | آسمان گنبدش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور | لشکر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع | میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو نیست | رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم | بسر رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار | اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد | گر نه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن ... رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما ... هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل ... نیست هر جا و زار زنده بدل
زنده یودن بدل از محرمیست ... این هنر خاصیت آدمیست
بیدل زنده چه مردار ز تو ... زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت ... بگذر از خود که بجو دنتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی ... به اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلوی‌شیس ... دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد ... خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی ... بره زنده دلان آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی ... نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی ... که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بی خویشتنی آوردن ... بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی بفراغ ... روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی که شدی زدی براه ... که کند دود دیت خانه سیاه

چو چراغی که نباشد دودش — رهنما سازی سوی مقصودش
پرتو نور دل پرست آن — که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده هستند ازان نور فراز — هستی خویش دران نور بباز
همچو خود گر بخود آتش نزنی — گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از وی مشکلی هرچند چون وی
بر خود نافت تا بصحبت غزالی نشتافت سررشته در نیافت

مردم دیده روشن خردان — بحر دانش همه بین همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم — برد شد حاصل او گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید — بویی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفاکیشان کرد — کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد — راه ازان نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل — کو مرد دل نشد او را حاصل
ناگهان نیّر اقبال شتافت — ره سوی احمد غزّالی یافت
رشتهٔ عهد بغزّالی بست — سر آن رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست — پس همه عمر به بهروزی زیست

یافت بینا بصری از رویش / بردر روشن دلی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد

ما رأی شیئا الا و رأی / فیه نور الله ظل و سوی

از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی سر دو جهان را پر یافت

دید یک واجب و ممکن برقع / نور را و طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات بتضرع و عجز و دل در دست تاراج خواطر مختلفه و طلب جمعیتی که ثمرهٔ آن تجرد است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده پریست / که بره باد صبا را گذریست

هر دم از جنبش آن باد درشت / پشت آن روی شده روی شده پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی

بردر خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش

یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن

بر روی ابواب معانی بگشای — ره باسرار نهانی بنمای

پشتیش باش بتوفیق سخن — آورش روی بتحقیق سخن

[illegible]

ای خوش آن رتبهٔ اخلاص تو — خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهرست — هر یک آویزهٔ گوش هنرست

در بلورین صدف چرخ کهن — نیست والا گهری به ز سخن

سخن آوازهٔ جبریلیست — روح بخش از دم اسرافیلیست

سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده پست

نامهٔ کون بوی طی شده است — آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه باوست — عقل را گرمی هنگامه باوست

نیست در کان گهری بهتر ازین — نه در امکان هنری بهتر ازین

گر نبودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند — روز و شب نقش و نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه — بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنهٔ آب سخن است | پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرّم از اندیشهٔ اوست | خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم | فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدقیم و یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته ران مرکب جم | که بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبهٔ جم نبرد | چشم از آن غالیهٔ هند خرد
زیر این دایرهٔ بی پر و بن | نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراجند | گاه فکرت بسخن محتاجند
جز سخن کو سخن نامزد است | مدحت مادح و ممدوح خودست
چون سخن راه سفر پیش گرفت | قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گران همه برد | نامهٔ سحر بپایان بسترد
حامل سرّ ودیعت سخن است | رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت | دست بر امن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست | چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است

گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام

هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه

ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم

هست بر روی وی این نالش ما / وز تک و پوی وی این بالش ما

جلوهٔ حسن ز رو صافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب

مس او به ز زر ده دهی است / ذکر او درره زری رهی است

سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند

آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب

ای قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب جز افسون [illegible] آراید / آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن [illegible] زبانی [illegible]
[illegible] را در قطع [illegible]

ظلم حجّاج بغایت چو رسید ‌ ‌ ‌ تیغ بر تهمتی چند کشید
کیجهٔ ز بغداد آوردند ‌ ‌ ‌ گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد ‌ ‌ ‌ کارشان روی بهبود نکرد
حمله کردند سر اندر پی تیغ ‌ ‌ ‌ سپر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بازپسین نکته گذار ‌ ‌ ‌ که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای ‌ ‌ ‌ کار بر ما نه یا چپان بپای
ما تنی چند که از بی خردی ‌ ‌ ‌ کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک ‌ ‌ ‌ نزدی کام تو هم چندان نیک
اگر از ما گرچه بدی شیوه ماست ‌ ‌ ‌ ترک احسان تو هم عین خطاست
چه زما رسم پی ستم ورزیدن ‌ ‌ ‌ چه زتو پرزکرم پیچیدن
طبع حجّاج ازین نکته شکفت ‌ ‌ ‌ داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بران طایفهٔ مرده دلان ‌ ‌ ‌ بهوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی ‌ ‌ ‌ برنیاورد چنین خوش نفسی
کاش اوّل زتو بودی این کار ‌ ‌ ‌ تا زتو یافتی این کار قرار
کار هر یک زتو سنجیده شدی ‌ ‌ ‌ جرم هر یک بتو بخشیده شدی



ای بهر شاهد موزون مفتون　　　خالت از مشک خطا دیگر گون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز رخش بیرون نیست
صبر از وصف و تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن بر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / برد عقل صد افتاده ز راه
موی پیچش که ز هم بشکافد / حالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم افکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز
چو بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حاملهٔ در سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیهٔ زر بخشد
که بتحمید شود نغمه سرای / که ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکتهٔ او راه سماع

گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست / لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجله به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خفا بنشستن / در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حلّه را لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن ز خیان / سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز　　قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبهٔ ملت و دین از سر گیر　　کشف اسرار یقین از سر گیر
پنجه و رکن اسد اللهی را　　پوست برکن دد سه روباهی را
ظالمان را پی کاری بنشان　　آب شان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دو بان برباى　　تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم　　زن از آن قاعدهٔ راست رقم
بی رهان را بحشر بیم فرست　　راه نادانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا　　آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را　　ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر سر بطحا زن　　تاج قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین　　گستران در ستم آباد زمین
باره دجال و شان بر خر نه　　به بیابان عدم سر در ده
خاصه جامی که کمین بندهٔ تست　　چشم گریان بشکر خندهٔ تست
بهره‌ای نیست ز طاعت ورش　　لب بجنبان بشفاعت کریش
بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم　　برد از ره‌زنی دیو لئیم

زانچه در کار که بوقلمون
از شکاف قلم آورد برون

طرفه نو نیست نگون چرخ برین
نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین

سر که بی پرده باین خوش قسمت
عارف نکتهٔ نون والقلم است

مرد راهش کی رود پی زده گم
رخش او راست فلک کاسهٔ سم

اینک اینک بنگرش شاهد حال
میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای
ننهد حادثهٔ زلزله پایی

بهر سرکوبیش از سنگ جبال
کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک فلک آمد
بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش ماهیش چو این حرف شنید
با خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان
قد الواحدش آمد بزبان

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ
همه او آمد و باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار
یابی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت ورزیش
آب آیینه ز روشن گریش

باد ازو غالیه سایی اندوز
باغ ازو نغمه سرایی آموز

بست جیب سمن از غنچه گره
بافت گرد چمن از سبزه گره

ز دست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
با ولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش
بس مسند تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز انا / زشک سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند ملایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد
کوردل بود بمیل انا خیر / دیده نگشاد بحیرت غیر
چون نه گردن بنهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه‌اش در دهن دام نهاد
کرد عصیانش برخسار نشست / پشت عهدش ز عصا خورد شکست
زلتش پرده ظلمت افراشت / توبه‌اش پاک ظلمت برداشت

تابش مشعله تاب علیه ‌ ‌ ‌ ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم ‌ ‌ ‌ طالب نور از آن مشعله‌ایم
خیز جامی که مناجات کنیم ‌ ‌ ‌ روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد ‌ ‌ ‌ جان ز نورش بسروری برسد

[illegible]

ای حیات دل هر زنده دلی ‌ ‌ ‌ سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران ‌ ‌ ‌ کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق ‌ ‌ ‌ شمسهٔ زرکش زرنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان ‌ ‌ ‌ عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده ‌ ‌ ‌ در بر بر همه بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان ‌ ‌ ‌ خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم ‌ ‌ ‌ حارس گنج بصد گونه طلسم
در پروانی بخود بسته دلان ‌ ‌ ‌ زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل ‌ ‌ ‌ [illegible]بر آینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان ‌ ‌ ‌ شادی جان غم آموختگان

نقد کان از کمر کوه گشای | صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان | قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فکن از قوس قزح | از صبا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان | حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش | دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ | داغ بر سینه ز تو لاله براغ
غنچهٔ تنگ دل باغ توییم | لاله‌سان سوختهٔ داغ توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد | آنچه غیر از تو فراغش باشد
چند بر طلعت خود پرده نهی | پرده بردار که بی پرده بهی
این نوارقام قدیمی فهرست | بر قم جای قدم باز نوشت
تازه رس قافلهٔ باز پسان | نقد مکاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن | سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای | در فکن پایهٔ کرسی از پای
چیره کن بر شجر سدره چمن | صرصر سیخ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز | رخنه اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیرگی است از تنگی / به زر رنگبستی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی زپی است / اثر رنگ رزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگ رزی / دست نیلی شده زانگشت گزی
مهره مه را فکن طشت زبام / تا برآرند برسوایی نام
پرده پرده نشینان نه درند / وز پس پرده دری درگذرند
کمر بسته جوجوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین
خامه تیر بکش زانگشتش / بلک از انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه / سرکشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سر هم / شو ازان مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه ازو دود برآر
ز آتش قهر ببر تری آب / بهر برعدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها / ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وی اند / باهمه بار نهند او ویند

کاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی برا از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمای | همه را آینه هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه | بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی دو عالم پایه | سایه با نور بود همپایه
حق همپایگیم دار نگاه | سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را | جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود | ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ بهی رنگی روی | یابد از نکهتش بی رنگی بوی

ختم [illegible] در بیان منقبت [illegible]
[illegible] آن و [illegible] آخرت [illegible]

اولین زاده قدرت قلم است | که ز نوکش دو جهان یک رقم است
گوهر معنی خیر البشر است | که مر آنرا شده تخم و ثمر است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال | رسته از روضه اقلیم جمال
سلک هستی چو در آید بشمار | وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده | معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این بر سر فرزانه — که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد وی است — علت غایی و ایجاد وی است
از رخش نوربایی همه را — وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که بآن نام ز دست — کرده نعلین ز حرفین مدست
آدم اینک شرف سرمد را — تاج سر کرده بیادش مد را
گل شهر دو جهانست بلی — هست شهری و گلی ز و مثلی
گل که آمد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او — بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت — که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود — گر قدومش بخبر پرسی بود
تا در آید بشتر گشته سوار — بود گردون شتران کرده قطار
بود دوش ایام بره بنشسته — چار طاق ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود — سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی — پشت از و یافت بکشتیبانی
بوی لطفش برابیم رسید — گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم   بنده قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت   لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت از قافله فاقه خوشی   صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویه فقر نهاد   داد صد ملک سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس   خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز   بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت   مکه را سکه دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند   بر سر تشنه لبان سایه فکند
یک از آکنه قدومش زر شد   بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست   نیر چاشتگه احسان ویست
مشرقش مکه و مغرب یثرب   پرضیا مشرق از او تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یک شب   دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم   بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی   که نسودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق   بر درخشید براقی چون برق

دید در خواب که درهای فلک　　باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف　　هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند　　روی در معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش خوف و رجا　　گفت ای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر　　سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسید گر ز قضا　　می سپردم سلسله گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار وی است　　بهر آن تحفه سزاوار وی است
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد　　رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید　　از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد　　با خود این بیت مکرر میکرد

[illegible]

ای سخن را چو گهر سنجیده　　خلعت نظم در و پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم　　بترازوزنی طبع سلیم
میکند نظم سخن وزن درست　　نه ترازوش پدیدار نه دست

طبع را دست و ترازو تو دهی | بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهلست | زان بصانع نرسیدن جهلست
جامی غرق خجالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده
نز گلش سبزهٔ احسان خیزد | نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی خور سر روزهٔ تست | دست امید بدریوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز | تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند | صرف برهان وجود تو کند

مقدمهٔ چهارم در استدلال بظهور آثار وجود
[illegible]

ای درین کارگه هوش ربای | روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی | خوش نهادست نظر سوی لب جوی
نه ز رخسار گلش دیداری | نه ز سرو و سمنش بازاری
گل این باغچه کز سر شاخ | صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نز لب غنچه نهانی رازی

بنکنی گوش و نه بینی چندین
گور و گر چند نشینی چندین

چند روزی ره آگاهان گیر
ترک همراهی بی راهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز
بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دایره گردان چیست
دور او گرد تو جاویدان چیست

بر سرت چتر مرصع که فراشت
روی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور زده روز که کرد
ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر
کفه سازنده آن از مه و مهر

تا به میزان دکان آراید
عمر بر خلق جهان پیماید

کیست کز دست دل آتشناک
صبح چون اطلس کحلی زده چاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت
وصلهٔ زرد قصب از وی دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد
زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد
نو نو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را
خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار گر خونخواره
نیست از کار گذاری چاره

عین ممکن بسر آمدن خرد
نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری
چون به هستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش
نتواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی
ناید از وی صفت آب دهی

هر چه آن را بود از بود نشان
گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیاید به وجود
هیچ موجود درین عرصهٔ جود

نقش بی خامهٔ نقاش که دید
نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار
حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو
نیست دان هر چه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را
روی در وی بود این قافله را

چون خلد جنبش موریت به پشت
زود آری سوی آن مور انگشت

زان خلش هستی او را دانی
بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت ناید کان ذره ژنده
خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو
چرخ و این جنبش بسیار درو

پرده سازند و نوا گر پیوست
که پس پرده نواسازی هست

زوست جنبنده نه از باد درخت
زوست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب / نه دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه در شاخ نبندد بی او
کارگر اوست دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر و آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغزجویی نکند پوست پسند
حرف غیر از نظر دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش / وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو / غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی / رو در آن آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از کور مر عرفان خالی / به بود تکیهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی را از صفای ذوق وجد آن خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده / پای یکران امل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دیده ز آلایش پاک / زده در چهره آسایش خاک
بریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه سر خویشتنش
زان تغابن که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز
شده بجنگ آوریش شیر مصاف / زخم زن کشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته / کو خدا را چه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاصد کوران جهان
گفت من غرق شناساویم / نیست کاری بشناساگریم
هرکه پی بر پی من بشتابد / هرچه من یافتم او هم یابد
کاین نه بیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات دوم [illegible]

ای جهان از صفت ذات تو پر	عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست	پرتو نور دل آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر	تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم	چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری	خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران	چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری	بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری	بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهر گل بگشایی	زنگش از چهرهٔ دل بزدایی
پا بکاشانهٔ غربت بنهیش	می ز میخانهٔ وحدت دهیش

تمهید [illegible] بیان حکایت [illegible] حق تعالی که در دین [illegible]

[illegible]

ای درین بتکدهٔ طبع فریب	برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خبر در پا نه	پای اندیشه درین غوغا نه

بنگر این انجم و مهر و مه را ‌ ‌ ‌ بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بر هش راه قبول ‌ ‌ ‌ گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آذر زن ‌ ‌ ‌ در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات ‌ ‌ ‌ ببر از لات منی راز منات
تاج عزت ز سر عزی کش ‌ ‌ ‌ رخت طاعت بدر مولی کش
شنوی امر من یزدان گویی ‌ ‌ ‌ تا تف از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به گویی افزون ‌ ‌ ‌ خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار ‌ ‌ ‌ بلکه بیرون ز تراز وی شمار
کرده روی دلی هر نفسی ‌ ‌ ‌ می بری در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم ‌ ‌ ‌ که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در ‌ ‌ ‌ گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم ‌ ‌ ‌ که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی ‌ ‌ ‌ بوی عرفان دهد از هر سویی
بزبان میزنی این لاف ولی ‌ ‌ ‌ نیست بر موجب اینت عملی
هر چه تقدیر تو ترتیب کند ‌ ‌ ‌ صورت حال تو تکذیب کند

هرچه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست آن راستی و راست روی / که چنین راست که گویی شنوی

راه رو پس سخن راه بگوی / آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی

دل نگرده ز دوگویی صافی / چه یکرویی و وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دورویی و دوگویی باز آی

سهل باشد که زماهی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه

گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعره انکار زند

بر محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک

بین مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست

شکل ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته

متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم

همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین

سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر

تا با آمد شد خود در گروند / بر یکی قاعده آیند و روند

جار فصلی که بهر جار درست … بهمین رسم و روش امیر بست
این موالید سه کانه که جهان … پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون … از نهان خانهٔ ابداع برون
کاه کاهی بچنین ضبط و نسق … کار یک کار کذارست الحق
کشور آباد نکردد بدو شاه … بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته … خانهٔ امید مدارش نه فته
رنج طفلست دوای دو طبیب … مرک رنجور را دای دو ادیب

[illegible]

داشت آن شاه ببالین دو حکیم … هر دو دانا و خرد مند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم … کفتشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی … دستکیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج … وان دو درکار تدبیر علاج
لیک هم پیشکی و هم کاری … ز دبر ایشان ره دو لبناری
هر چه این کفتنی آن وا دادی … هر چه آن بستنی آن بکشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک — شب تا را اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک — آن تعصب چو بدید از سر یک
حیله کرد بدانایی بساز — کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر — قصه را کرد بدو عرض وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود — این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای — که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی — هر دمش حال دگرگون بودی
گشت خورشید ز بام افتادی — کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی — خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم حمله قدم — بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود و وحدت که نهایت راه و منتهی الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه — نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم — کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بیحاصلی و نومیدی — گرنه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو قرار از ما برد | ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم | بحسب تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده | نامهٔ بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار | تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده | سکهٔ پاک عیاریش بنه
نقش دل از غش و غل پاکش کن | دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش | روی در قبلهٔ وحدت آرش

در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است [illegible] که مشهود حس بصیرت [illegible] مشهود است

ای درین خوابگه خفته دلان | جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ نیلی مه و سال | مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند | که ازین پرده چنین جلوه کنند
گرچه بس عشوه ده و طنازند | پردهٔ وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی | وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست اندر نظر خواب آلود | جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خسپی تو بخیال | هان و هان دیده خود نیک مال
بو که زین خواب چو بیدار شوی | فارغ از پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر بهر شهود | بر تو مکشوف شود سرّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی | ظاهر از کثرت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان | برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول | سر یابی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال | منتقل نا شده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات | بود بر خویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف نعوت | یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در همه بیش و کم را | شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت | علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات | ذات یک عین ز اعیان ذوات
اول گشت ز انوار عکوس | مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از ان مرغ ظهورش پر و بال | زد در ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر | یافت مسّ حس او رونق زر

نه فلک بر ورق حسن نگاشت
سر فلک دوره دایم برداشت

زیر آن آب و گل و آتش و باد
چار در خانه آغاز نهاد

ساخت در وی بی نیکو بختی
از موالید سه پایه تختی

آن نکوبخت از آن تخت بلند
چشم بینش بچپ و راست فکند

دید و دانست که موجود یکیست
وز همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر
اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر
بوی او داده بیعقوب خبر

هرچه او نیست نه مغز است نه پوست
همه هیچند همه اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات
موج زن آمده از کل جهات

بر زمین جام حبابش خوانند
بر هوا چتر سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانست
منعقد گشته در غلطانست

نامورست یکی وقت شمار
نامهاش آمده افزون ز هزار

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم
از دو نیمش نتوان ساخت دو نیم

یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای
وز دو نامی بدو بینی مگرای

بین یکی علم عیان در وی گم
اسم و رسم دو جهان در وی گم

در همه بر صفت یکتایی ماند پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز شوند از عدم واقف این راز شوند
تیزبین گردد شان چشم شهود غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات بجست و جوی
دریا جستند و بجستجو نیستادند و قدر دریا نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ام زو درین گفت و شنید آمده‌ام
دل از و گوهر دانایی یافت تن از و دست توانایی یافت
هر کجا می‌نگرم اوست همه هر طرف میکدز ام اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد و آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در تنگ چو صدف جا کردند — گه چو خس رو بکنار آوردند

نه نشان یافت از بحر نه نام — می نهادند بنومیدی گام

از قضا صیدگری دام نهاد — راهشان بر گذر دام فتاد

یکسر آن جمع بدامش فتادند — تن بجان دادن خود بنهادند

صیدگر برد سوی ساحلشان — ساخت در خشک زمین منزلشان

جستن جنبش و کوشش کردند — خزخزان راه ببحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند ببحر — جام مقصود کشیدند ببحر

دانش و بینششان روی نمود — کآنچه پیدا نشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند — غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات اشارت بعموم سیر این حقیقت در مراتب طلب و وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض بجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت و معنی همه تو — با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چندست نه چون — خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اولی و آخریت — متفق ظاهری و باطنیت

گرده در همه اضداد ظهور
هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود پاک شده
در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا میخواهد
وز فنای تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار
وآن فنا را له ارزانی دار

چون فنا شد ببقایش برسان
بر سر صدره لنبیانش بنشان

کن بصافی صفتان رهبرش
متصف دار بصوفی گریش

[illegible]

ای بصوفی گری آوازه بلند
کرده زین شغل بآوازه پسند

دل چو خم چند بر آوازه نهی
ناید آواز جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست
بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیستی صوفی ازین نام چه سود
دعوی پختگی از خام چه سود

کی سپاهی شود از زنگی دور
گرچه خوانند بنامش کافور

جامه فوطه چه پوشی چو هوس
بر سر خوان چه گشایی چو مگس

طوطی قدسی و از بی کسی
میزنی پر بهوای مگسی

دین که صد پاره ز بی باکی تست
نکندش خرقه صد پاره درست

چاک در تارک از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گردی انداخته سجّاده بدوش / گرد بازار چو سجّاده فروش
لیک بازارگیان دیده ورند / صد ازین جنس بیک جو نخرند
در ره اهل دل از همّت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پای / دستگیریش نباید ز عصا
سست مسواک بکف سوهانت / گر ز طمع تیز کند دندانت
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ
ترسم از بیخ برد چون شجره / تیز دندانیت آخر خواره
مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچهٔ نرد مکن
تاب از آن چشم بد و بست و گشاد / هر گرت روند به نقش مراد
گر حساب حسنات هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه بدان آرایی
شانه بفکن چو نهٔ مردانه / که به این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ / همچو دندان پس آن صف زده تنگ
بهرکم بهرهٔ آن هم نه حلال / در زنی سر بمیانشان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز — آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا — باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست — از نکو جسته و از بد رستست
بند هستی وز پستی ساده — زادهٔ کون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون — در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نه و مکان از وی پر — در زمان نه و زمان از وی پر
ابدش را با ازل جنگی نه — ازلش را ز ابد ننگی نه
نه ز ادوار درو تاثیری — نه ز اغیار درو تغییری
کز حضیض سمک و اوج سما — وآنچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه — نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست — که فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو — بلکه یک در کرهٔ عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب — قبله نیست بجز ذات فحسب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات — نکشد رنج مقابل ز صفات

پیش او لطف همان قهر همان / نوش داروش همان زهر همان

مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با ابلیس سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقهٔ نور / میشد از بهر مناجات بطور

دید در راه پیر دورانرا / قاید لشکر مهجورانرا

گفت کز سجدهٔ آدم زچه روی / تافتی روی رضا بازبگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر

گفت موسی که بفرمودهٔ دوست / سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست

گفت مقصود ازین گفت و شنود / امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست / طعن و لعن تو چرا اش آئین است

بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین هر دو صفت عاریت اند / مانده از ذات بیک ناحیت اند

گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمهٔ ذات منست

تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود

داشت تحت پنبه و روی سفید — هر دمم بوی خوش بیم و امید
این دم از کش مکش آن آر ستم — پس ز انوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنک شدست — کوه و کاهم همه هم سنک شدست
عشق شستست از دل من نقش هوس — عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان که دل ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت

ای صفات حجب وحدت ذات — جلوه کر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر — وز همه بازپسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز — بی نیازش ز همه کار بساز
روز و شب راه بکردان او را — سر بنه در رهٔ مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لنکی از پای ارادت ببرش — ده باقلیم سعادت کذرش

بخشش ازچنین ارادت کیشی / از همه اهل ارادت پیشی

عقد ششم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر جادهٔ جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت همه سال
حق که منشور سعادت داد است / در خلاف آمد عادت داد است
چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت خود پردهٔ خویش / بازکن خوی ز خود کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
نظر شاهد رعنا سازی / بارخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی / تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / برکف دست نهی آبله وار
پات دادند که از راه وفا / آوری رو بره اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرافات نهی

لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم با سالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است
به گز اینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
بست ارادت بر سر آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / بر زند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید از و هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش / خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد ملکان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / و ز لگدکوب کنی پا سپرش
در رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد یا شد بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران

کوه با صرصر آن ریگ نمای — ریگ چون اخگر سوزان نه پای

بهوایش چو کند مرغ گذر — همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب — از مژه بر ته آن ریزان آب

ور بگیرد ره تو دریایی — قلهٔ موج بگردون پایی

جرم سیاره چو گوهر در وی — ماهی چرخ شناور در وی

غوک او پنجه زنان با خرچنگ — کام اول زدی و کام نهنگ

زورقی همچو صبا زود گذار — نکنی لب تر ازو کشتی وار

هر چه القصه شود بند رهت — روی بر تابد ازین قبله گهت

یک بیک را ز میان بر داری — قدم صدق بجان بر داری

تا نهی بزم بخلوتگه ناز — چنگ وحدت ز نوای نو بساز

باز در خواهش او خواهش خویش — رود از فزونیش از کاهش خویش

باش پیش رخش آیینه صاف — بر تراش از رخ خود زنگ خلاف

شو سمند رخ و فروزد آتش — باش در آتش او خرم و خوش

صادق

صادقی را غم شبی گر گرفت ... صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند ... بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد ... گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش ... از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور ... که بفرمودهات ای چشمهٔ نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد ... تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان چیست ... آنچه مکنون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی ... در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار ... پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین ... رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن ... موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید ... یادش آمد ز مقامات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن ... کرده در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف ... با من آنسان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار ... کرده در آتش سوزنده قرار

ز آتشش شعله زنان از هر سو | بر تنش کج نشده یکسر مو

مناجات به اشارت بآنکه ارادت محبت از جناب حق
نمود و طلب توفیق توبه که سرمایهٔ سایر مقامات



ای رقم کرده تو حرف گناه | نامهٔ عمرت از این حرف سیاه



گر نه خامه سیه کاری چند بهر هر حرف نکو نساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر د دست اجل مهد فراق وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند دشمنان خرّمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان نگرند وز درون خرّم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نه هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید تا این واقعه پیش به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی پس زانوی وفا بنشینی
هر چه بد باشد از آن باز آیی عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حدّ خطا کم سپری سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی برهمان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان بکمال خودش آهنگ همان

پا رخوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمان طرز و قیاس
نیست در کار زر تکرار بزه / لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه نیست بچشش
ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کافرمنش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
[illegible] آمد توبه / مایه محسری آمد توبه
گر [illegible] نیست آدم نه اباست / زنبا کو و ظلمات کجاست
جهر [illegible] گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / چادر و با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای عطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر

خاصه آدمی آمد توبه

آتش افکنده بدل دوزخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس / در کنه سوزیم این آتش بس
زین قبل کرد تواضع می تن / در زاری و تضرّع می زن
بو که در دل کند اینت اثری / و اشود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس می گرد
درد دل مسکن و همت میخواه / تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید [illegible] روبه لنگ
وی بسا مرد فرو مانده بجای / کش کشد پیر زنی خار ز پای

[illegible]

میشد اندر حشم و حشمت و جاه / پادشاهی و وزیری در راه
کرده حلقه مرصّع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست که کیست
بود جایک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای | کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب | مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زیر این دایرهٔ پرخم و پیچ | مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوشش و زیر | داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش | صید شد کوه سبر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز تنگ خبر باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند | روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب گردیدن توبه و ثبات بر آن و ندیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو | روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما جبلیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بند بود دست نهاد | توبه آنست کش از دست گشاد

بار نه بار فکن هردو تویی | توبه ده توبه شکن هردو تویی
سر که شد گم شدهٔ تیه گناه | جز بتوبه نشود روی براه
جای گم شده را بخش نجات | توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست | دیدن توبه گناهی دگرست
میزند این همه از هستی سر | کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت | پنجهٔ زور زبردستی تافت

عقد دهم [illegible] ورع که کاسه [illegible]
[illegible]

ای که بهر شکمت گردن آز | سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خم است | چون ترا قبله سمت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه | لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند | هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی | گاو و خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن
لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست از ین فربهی آن لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و بالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطر تر زیر آن می سایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی
میکشی خرقه پشمینه بدوش / میکنی گوشه فش اندر بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد با شامت

چون بدل افتدت از شهر کره / با کرومی روی از شهر بده

که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان

زیر هر بار روی از ناداری / نو زاد بار شوی پر باری

کند مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرهم پایه

بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بران افزاید

تو هم از دین و خرد مرد و بری / بنشینی و بشهوت بخوری

تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشی است / نامسلمانی و کافرکیشی است

نفس را حلقهٔ حلقوم بری / به که این زقه ز قوم خوری

دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین

چند روزی کم بی دردان گیر / پی مردان جوانمردان گیر

بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند

کم شدی بر ایشان حرص و طمع / پردهٔ دیدن ایشان ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری | پا کشیدندی از گلزاری
ور زشک قطره چکیدی جایی | دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند | که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

[illegible]

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود | بر سر اهل وفا سرور بود
بر تنی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر | هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
کرد از آن باز رها کرده ز قید | متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر حقیقت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای — لقمه پاکست بدین روزه کشای
سست ازین طعمه درین منزلگاه — پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد — نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکن است — جره از جوجه هر بیوه زن است
زحمت این ره چو بپایان برده است — خوز تو ضیع گدایان خورده است
نیروی بازوی باز اندازت — باشد از دست ستم پردازت
چشمه گر سنگ تراود پاکست — تیره از رهگذری گل ناکست
هر که آلوده بگل رهگذرش — کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بآن حقیقت ورع اعراضست از ماسوی الله و طلب حق سبحانه

ای بجود خوانده ورع ورزان را — رغم بر حرص طمع لرزان را
دید غیر تو حرامست حرام — ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع آن مانده ز راه — کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه — ورع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورع است — رسته از دانه حرص و طمع است

میوه ورکش ز ورع جامی را
بر از میوهٔ وی خامی را

غرّهٔ دولت او سلخ مکن
طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بر وی آن میوه چنان شیرین دار
که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی کم کن
زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان بایل زهد
تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است
و انقطاع رغبت [illegible]

ای گل تازه که از باغ الست
بجهان آمده دست بدست

پردهٔ سبز فلک غنچه تست
باشد این جامه تقدش ز تو جست

باغبان گرچه کند غنچه هوس
قصد او جلوهٔ گل باشد و بس

گل تویی زین چمن و غیر تو خار
شیوهٔ خار پرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خار درشت
که بکف زر کشد وگاه بشت

غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی
پی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز
نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا لخلخه سای
نارون فرق ترا چتر گشای

سبزه درآورد روی مهوشیت　باد خرپسند بمحمل کشیت
محملت راست بهر پس و پسی　لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی　خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال　شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه　واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر　گشته مشغوف دو سه خرده زر
کاه بندیش نهانی بمیان　گه نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع برت　در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد　یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است　عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنیی صدفست　دین صدف در صدد صد تلف است
چه دهی گوهر جاویدانی　بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن　یابت خوردش آشامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن　خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن　بر مه و مهر غبار افشاندن

همه هیچند و هیچی سمرند — بلکه از هیچ هیچ هیچ‌ترند
همه زنگند بر آئینهٔ دل — تا رپوندا ازینها بگسل
گنده پیریست جهان عشوه نمای — دل صدپاره جوان کنده زجای
دل خورشیددلان خون کرده — تا بآن چهره شفق گون کرده
طرّه‌اش حلقهٔ تزویر فریب — غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه — کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا — مژه‌اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان — تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش — کنده پای خرد خلخالش
قامتش خاربنی زین بستان — گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب ده پنجهٔ دین — ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده — پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری — که بدنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند از و ضرّهٔ او — وای آنکس که شود غرّهٔ او
چند از و روی نهی در سستی — بچه از وی که چو جستی رستی

... ز وبند اهل گسستن — بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته [illegible]

[illegible]

عیسی آن روح که این صورت جسم — بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت میزد — گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیر خراب — خفته رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته — گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان — طوطی ناطقه را گنگ زبان

زد سر پای که ای خفته ردست — میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش و زبان برگشای — تازه کن بر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست — نسخه صنع بدایع گر اوست

نقش این لوح بخوان حرف بحرف — بشنو از هر یکی اسرار شگرف

بر کرمهاش ثنا خوانی کن — بر رقمهاش درافشانی کن

خفته این گفته ز عیسی چو شنید — در جوابش ز سخن چاره ندید

سر برآورد که بگذار مرا — نیست با خلق جهان کار مرا

پابیک سوی کشیدم زمیان — فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده — که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب — خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بندهٔ اندوه نه شاد بجنب — بندهٔ کس نه آزاد بجنب
همه مشغولی عالم گولیست — ترک گولی بجد از مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر از حضرت [illegible] مقام رضا

ای در رحمت تو بر همه باز — غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشوه بازان بتمنای تو بند — زهدورزان بخیالت خرسند
گر نه با بت ز تو باشد نامی — کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو آید بدماغ — کس نبوید گل خوش بوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس — باشد از باغ تو بیش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن — لذت داغ خودش روزی کن
بنه از دام هوا بندش — بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار — خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده — سازش از ذوق فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژنده فقیر | مرده خود بود و زنده فقیر

عقد دوازدهم در سر فقر که [illegible] سواد الوجه فی الدارین [illegible]
بیاض چهره وجود مشتقان است [illegible]

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک
وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسم است و تو گنج
گنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست گنج تو ز هر گنج فره
گوهر فقر درو از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس
برهی ز آفت امید و هراس

خرقه گر دوزی نه دلت خشنود است
چشمه چشمه زره داود است

باشد از ناوک هستیت پناه
داردت از خلش عجب نگاه

چون بران خرقه زنی بخیه مدار
چشم بر رشته کس سوزن وار

در غزاهات که نفس ردیست
خود فرقت کله ترک خودیست

میزند بر محک آگهیت
گونه زرد ز زر ده دهیت

بس بود وجه تو از زردی وی
سرخ رویی ز زر خواجه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه
بکف آری که گشایی روزه

جو بد از مایده کرده خمیر
بر سر خوان شه از شکر و شیر

پات بی کفش ز فقرست و فنا   کفش کویی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس   کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت مضطربست   صد در فتحش از آن در عقبست
موی ژولیدهٔ گرد آلودت   خوش کند بیت سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم   مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات ببالای عبا   پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان   شربت از جام سقاهم جویان
بر تنت پوست ز کم خواری خشک   نفست عطرده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم   گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده بپشت   غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار   گر سرافراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همسر   مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
شب آسایشت از کلک حصیر   گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
وآن ز دیبای منقش بهتر   کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست   دسته و نایژه‌اش دیده شکست

در قیامت ترازوی حساب
جرید از مشر بهای زر ناب

از غم بی زریت چهره چو زر
سرخ رویی دهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمرت
کو مرس دست بهمیان زرت

عقد همیان بکمرگاه لئیم
اژدهاییست درون پر زر و سیم

چون تو بر دیده نهی دیناری
پیش مقصود شود دیواری

هرچه محجوب پس دیوارست
دیده را دیدن او دشوارست

تا ز مقصود شوی برخوردار
بکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین مپسند
هرچه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان
آنکه پر باشد از و جمله جهان

هرچه رویت بسوی خود کردست
گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده گری
شیوهٔ فقر و فنا پرده دری

مردی کن همه را یکسو نه
ور نه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که برد به بازی خواجه که طالب مواصلت او بود پای توکل از بیشهٔ فقر بیرون نهد

بود مردانه زنی در موصل
سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام ‏ ‏ لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده ‏ ‏ چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد بخود داده نه خفت ‏ ‏ خاطرش فرد ز همخوابی جفت
مال داری ز بزرگان دیار ‏ ‏ در بزرگی و نسب پاک تبار
کس فرستاد بوی کای سر زنان ‏ ‏ در ره صدق و وفا تا در فن
آدمی فرد نشستن نه سزاست ‏ ‏ آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم ‏ ‏ تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعه بستر جمال ‏ ‏ هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوهٔ روبه نخرید ‏ ‏ داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی ‏ ‏ همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام ‏ ‏ دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد ‏ ‏ وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم ‏ ‏ راه اقبال باینها سپرم
مهر سفله کجا گیرم خوی ‏ ‏ سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه صبر بعد از تحقیق بمقام صبر

ای بسویت همه را روی نیاز ... چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشتهٔ سودای تواند ... داغ بر دل ز تمنای تواند

درد دم بردم تو همدمشان ... داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پرستندگیت ... خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده ... در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی ... کرده در راه وفا تیزتگی

بنده جامی که سگ ایشانست ... همچو ایشان ز وفاکیشانست

در کمند تو فتاده سر بند ... خالی از داغ سگانش مپسند

بست از خوان غنا دیده خویش ... استخوانی بنهش از فقر به پیش

صبر بر فقر فناش آیین کن ... تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب [illegible]
[illegible]

ای سبکسار تر از خشک گیا ... که شود پی سپر باد صبا

بی ثباتی بره صدق و صواب ... چون گره بر نفس و نقش بر آب

هر دم از جا چه روی گشته وار ... کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاهبازی بگشا پای ز بند | بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا کی گوی صفت بی سر و پا | می جهی از خم چوگان قضا
هیچو گو گر بجهی صد میدان | نیست امکان که رهی از چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه | بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی | که در آن نیست خطر در سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای | هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بران راه که فرموده اوست | نوش زان باده که پیموده اوست
لب به بند از می ناپیموده | پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی همان باش | مرکز دایره فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی | به کزین دایره بیرون افتی
کند این دایره تنگ مجال | حفظ معموره دین صور مثال
رخش ازین سور چو بیرون رانی | نیست جز ماتم جاویدانی
گرد یک رخنه درین سور ارم | سور فردوس بر و شد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم | همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش | باده صبر صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ	صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر	نشود سنگ بجز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک	ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست	صبر دردی روش مردانست

آسیا را چو بسر گردانند	عاجزان صبر بران نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند	لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم نرست	تا بکشتی صبوری ننشست

شد وزان آیچه صبر جمیل	بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید	صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون	جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر برانداخت کمند	ساخت جا لنگر این کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش	زهر شان ریخت در آبشخور عیش

صبر کن بر ستم بی خردان	نرسد جز بتن آزار ددان

چه از زخم که بر آب و گلست	غم از آنست که بر جان و دلست

هر که کان زغمه دمایه رسید	نکند کوب جو بر سایه رسید

خاتم صبر که عالی گهرست　　نقش آن مَن صَبَر قد ظفرست
گشت ایمان را صبر آمد بر　　این بود سر تَوَاصَوا بالصبر
خاصهٔ صبر تو بران نعمت و ناز　　کت نشاند بسرا پردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود　　دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد　　قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض　　بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای　　نقد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ　　که ازان میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود باف سلیم　　بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی　　گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص　　خواهی از کش مکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق　　نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیش آید　　به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او　　چشم آرا که خاطر او

[illegible]

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را

بند برپای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک برنامد ازو شعلهٔ آه

ریخت ازان ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون

درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سؤالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست

گفت جا داشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم

پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز جزع ناکی خویش

در صف جمع مهی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود

اندران واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درمم چو جو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد

زد رقم سکهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد نامهٔ دوران عیار / سرخ رویی رسدم زین دینار

صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش | که آخر کار شود چشمهٔ نوش

[illegible]





طرفه لوحیست که بی نقطه و خط ‏ زان توان حرف رضا خواند بسخط

مردمان حبشی پیکر چشم ‏ دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان ‏ مانع از آفت تیغ خورشان

گردشان خار مژه پرچین بند ‏ تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش بگشاد دهان از دو طرف ‏ تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطرهٔ نیسان افتد ‏ واندرو گوهر ارچان افتد

در مشامت زده ما شوره سیم ‏ میدهد بوی خوش انفاس نسیم

دهنت کارگه تنگ و بسی ‏ کارها آید از و سر نفسی

نکته رانی بمدد کاریش ‏ چاشنی گیری شیرین ورزش

لقمه خایی و زلال انگیزی ‏ لقمها را بزلال آمیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس ‏ طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کارگذار از چپ و راست ‏ کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت ‏ برد آلایش چرک از بدنت

کف او راحت احباب و بهشت ‏ مشتکی ساز حریفان درشت

وقت شانه کشیت پنجه گشای ‏ گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست | که بران نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی | کت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری کام رسانی | پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل وفا سازی جای | داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین | مهد عزت نهدت زیر زمین
زانویش را چو کنی کرسی سیر | یابی از سر دل عرش خبر
آنچه زینها بتو پرتو فکن است | لختی از نعمتی بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون | باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگی | نو بنو یافته پروردگی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست | علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت | برد آلایش چرک از بدنت
باشدش مدخلی آن رحمت تست | وز سر خان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس | واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عاقبت از هر چه بلاست | پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست این که خدا ساخت بری | چشمت از کوری و گوشت ز کری

هرچه زین چرخ گره برگره است ... نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آمد بسرت ... داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی ... خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را اکسیر نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام ... تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر ... ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بردل ... کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش ... ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه ... کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت ... کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش هوسم ... نه رسیدن بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت ... مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که مال و منال ... کشتئی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست ... پاره تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بران تخته سوار | بعد یک ماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو این دایرهٔ حادثه ناک | ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند گزین غم برهی | تا ز سر افسر شاهی بنهی
باختی ملک و ز مردن جستی | بعلاقت ز هلاکت رستی
این دم آن گنج سلامت که تراست | عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت | خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج | جز غم و درد نه بیند کله سنج

مناجات در استدلال بر شکر و سپاس [illegible]

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان | یک نواله است نواخوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا | زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچکسان | زان نواله بنوالیش رسان
گر باتش نکنی غور رسی | بکسی کی رسد از هیچکسی

بکمال نعمتش بینا کن — بسپاس نعمتش گویا کن

روز و شب با نعمتش همدم دار — بسپاس نعمتش خرّم دار

ور کشد پا زره شکر ز طوف — زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه — جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه نهی گاه بباغ — مسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم کل منزل دل — از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیداد فن است — مرگ را بین که چه بنیاد کن است

آن ز بیداد کنی بر سر کین — وین ز بنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده — راه بازی و هوس پیموده

گر بدل آیت ترسیت بود — وز خردمندی درسیت بود

به که بی ترس خوری دائما می — در صف بی خردان آرامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز — کار بر تو شود از مرگ دراز

گشتی از خانهٔ آراسته رخت — پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت بآن تیره مغاک
بُرَّدَت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن آنکه ز آوازهٔ صور / شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دلی غرقه بخون عریان تن
تابدت شعشعهٔ مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید بیکی از سوی راست / وآن دگر راست ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چه میزان بنهند / پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / فال سر پلهٔ دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بمانده روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکبار دو راه
راه از آنسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا بهبشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند

صد از این واقعهٔ هایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش

باز گو کین همه مغروری چیست / ور ره امال خرد دوری چیست

گر غرور تو بکاخست و سرای / خوشی منزل و آرایش جای

بین که آدم ز جنان حورآباد / بیکی وسوسه چون دور افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا از قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو بأصلست و نسب / شرف جدّ و کرم ورزی اب

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت وری و تقدیس / مایهٔ عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکوکارانست / که نظرگاه وفادارانست

هر کرا روی بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به / [illegible] داد خدا ترسی ده

هر که در کشتی این ترس نشست / [illegible] کشتی او را نشکست

حکایت آ[illegible] کشتی [illegible]

ره روی روی به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی مرد غریب / شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غار نگریی
گو هنر ایمنی از من بردی / بکف خایفیم بسپردی
گفت نه آدمیم نه پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مؤمن واحد دانی / یا در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم / از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / بر دلت از یکی او نه شکی است
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیکن از غیر خدا غافلی است

ای

مناجات با حضرت [illegible] از [illegible] یوسف [illegible]



ای ز بس بار تو انبوه شده | دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد | منتهی گشته باین نقطهٔ درد

نه برین نقطه درین دایره پای — گرد این نقطه چو پرکار برای

بو که از غیب نویدی برسد — زین چمن بوی امیدی برسد

هست بر ساحت این برشده کاخ — عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر — وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش — عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه است گر ز گنه پر رقم است — نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچه کوهیست گناه تو عظیم — کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساخت فضل از همه هیچ کسی

ای عدم صورت هستی دادت — ساختت از قید فنا آزادت

گذرانید بر اطوار کمال — پرورانید به انوار جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت — زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی — بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد — صید مقصود بدست تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید — که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت — بی درم سود کند بازارت
بر درد پرده شب نومیدی — صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان — بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی — چرخ طوبی و زمین بی‌پایابی
خاک تفسنده هوا آتشبار — بادش آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین — نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب — همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق — پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز — کرده از باد به طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش — سایه آن برد از تن تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار — غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر روی ظلمات — منقطع گشته سببهای نجات
دیو و دد کرده بر او دندان تیز — اژدها بسته بر او راه گریز

بارکی جسته و بار افکنده ... دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید ... نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر ... راهبر خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو ... ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین ... طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج ... قرعهٔ مَنْ قَرَعَ البابَ وَلَج
فضل او کامده در شیب و فراز ... آشنا پرور بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه ... آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بهمخانگیش ... نسزد تهمت بیگانگیش

[illegible]

پیری از نور هدی بیگانه ... چهره پرورده ز آتشخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل ... میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید ... بر سر خوان خودش نپسندید
گفت یا وا مب روزی بگرد ... یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد ... دین خود را شکم نتوان داد

با لبی خشک و دهانی ناخورد | روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل | وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است | که درین معبد کفر آباد است
روزیش داد گر قسم روزی | که نداری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش | دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش | گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود | از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید | وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب | آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم | ز آشناییش چرا بر نخورم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد | دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات [illegible]

ای غمت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش | وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و مائیم هنوز
مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بماهی خود اندر بندیم
بتو بی فضل تو چون پیوندیم

بین گرفتاری و رسوائی ما
برهان ما را از مائیء ما

بو که سویت ره و رویی یابیم
ور گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان بگسسته است
تار امید بلطفت بسته است

دار پیوندش ازان تار قوی
کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم
عقدهٔ شک ز دلش گردد کم

ساز از پیّ یقین آگاهش
ده بمیدان توکّل راهش

[illegible]

ای در اسباب جهان پای تو بند
ماندن از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را
باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبّب برده
تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه از طبع دنی
تار اسباب بهم چند تنی

پردهٔ روی مسبّب سبب است
عشق با پرده ز دانا عجبست

دل ز خواهش سبب ورزیدن   بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود   پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی   بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست   نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل   فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی روی   با کفیلش تو شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی   هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه پیمانها در تو   بود عمری صدفت گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت   داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی   شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر   گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهروزی   سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت   آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی   کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی   در کمند سبب از بی سببی

کاهی از کسب شدی نفس پرست ... گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون ... زان نشد روزی تو هیچ فزون
کاهی آهنگ تجارت کردی ... نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا ادرمت دزد شمرد ... یا بدریا زکفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی ... حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل ... جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر ... سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی ... رو دراد بارتر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن ... دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است ... ترک اسباب ز بالا دستی است
پای بالا نه ازین پایه پست ... در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار ... گفت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند ... نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار گر اوست ... پیشه پیش او هر پیشه و راوست
سوی تو زو ست بلا روی براه ... وز بلا عاطفت اوست پناه

در پناه سند کیش بکرو باش   رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیّت خویش   باز جو مایهٔ امنیّت خویش
تا ز مرد غدغه ساکن باشی   در سرآفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ ورد   ور صلحت دمد از خار نبرد

حکایت آن شخص [illegible]

[illegible]

بو تراب آن گهر بحر شرف   گاب رویافت از و خاک نجف
با خود آندم که جهادیش نماند   مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست   بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر   با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت   تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب   که شنیدند نخیرش اصحاب
مدّت خواب چو گشتش سپری   از سپر جست سرش دو ورزی
پشتی لشکر بیداران شد   رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد   که ز هیبت بدر د زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم معذوری

مرد را گر نه بدل زنگ شکی است / بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آمد سست / هر چه آمد بتو از سستی تست

مناجات [illegible] ریاض توکل آوردن و از آنجا استمداد [illegible]

ای دو عالم همه جزو تو و کل / خار صحرای توکل ز تو گل

جز ورا معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز شبهای برون

که بی تشنه لب پر تب و تاب / چشمهٔ آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی برشاخ / بریزی از بهر غذا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی / پا را او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گرد ابست / مرکز دایرهٔ اسبابست

ده بگلزار نو گل راهش ... سازازان روضه تماشا گاهش
غنچهٔ آن شود نافه گشا ... بمشامش برسان بوی رضا

[illegible]

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط ... مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی ... گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرّم ... چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست ... رویت از باد هوا پرچین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز ... هرچه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش ... چون رسد زخمه درآیی بخروش
زخمهٔ رخ چنگ بروی طرب است ... نوبان غم زدهٔ این عجب است
کشتهٔ خنجر ناضی باشش ... مرریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گران سوره نیست ... جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست ... فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب ... فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن ... خوردن آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بسرت اره پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه / نیست جز کنگره افسر جاه
ور کند زنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و آسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی / گره از بند نشستن تا کی
بکش از بندگشایی اسلی / تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند / نهی از بلهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ

نبودش خواست درین تنگ نفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هرچه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود پردهٔ هش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سماحت بیند

هرچش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب

رشتهٔ عفو جو یابی ز عفو / چاک دین را کن ازین رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست / جایزت نیست برین جایزه ایست

پای بیرون نه ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا

کلک عفوی که ز رضوان نمط است / خط آن حجت و نخل و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دست وسیلتش دست داد
بران بایستاد و پای رضا در میدان طلب بنهاد

با ادب بنده‌ای از بی‌طلبی / گام زن شد به ره بی‌ادبی

پس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی‌ادبی سازد جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش

رفت با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود / چشمهٔ خون دل از دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پرخون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه

از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون پالاست / کز پی عفو طلبکار رضاست

عهدش از قول زبان حاصل شد / بر رضاجویی دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست



[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



چون بود دل زکسی ناخشنود | زبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحل است | لیک خشنودی دل کار دلست

حکایت در مقام رضا طلبیدن [illegible]



ای دولت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشقست / گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یک جرعه از آن جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن جانیست / جان ازو زندهٔ جاویدانست
کو هر زندگی از عشق طلب / گنج پاینده گی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه ازوی زنده است / نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گر است / مس ز خاصیت اکسیر زر است
کونه چون زر عشاق گو است / کانچه شد کعبه تو دل بی کم و کاست
عشق نه کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق نه دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه اوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وآنچه از دوست حجابش گردد / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او / نزند جز بر رضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند / بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از هر نفرش

غنچه‌سان باشد از ورق تهی ... دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم ... بر همه خار و گلش باشد چشم
گل همان در نظرش خار همان ... نشود بهره گل از خار رمان
برخ تازه گل و خشک گیاه ... نکند جز بیکی چشم سیاه
نیست این قاعده عشق و وفا ... نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش ... یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پر خمیده قامت که در طریق محبت قالب رایت برفتن نهاد و بسبب کج روی خود را از نظر معشوق پست پس انداخت

چارده ساله مهی بر لب بام ... چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست ... بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامه معشوقی ساز ... شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرده هجوم ... بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال ... دامن از خون شفق مالامال
گرد در قبله او روی امید ... ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می‌سفت ... وز دو دیده گهرافشان میگفت

کای پری با همه فرزانگیم
نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام
سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای
زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید
بوی صدق از نفس او بشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر
رو بگردان بقفا باز نگر

که دران منظره گل رخساریست
که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم
من کمین بنده او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند
من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آنسو نگریست
تا ببیند که دران منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش
داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با ما ره سودا سپرد
نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس
قبله عشق یکی باشد و بس

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ
پر می عشق تو خمخانه چرخ

ما درین حمکده مستان توییم
دست بر فرق زده تا ابی

یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید
مگر که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گروست / تا که گوشش او کند رو نیست
پای دل مانده بگل مپسندش / از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ز آوارگیش / کند پایی ببر از بارگیش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان / ربقهٔ شوق زمامش گردان

ای دولت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود / کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست / جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز / بر رخ مرد به بندد در آز
شوق برقیست نشیمن فروز / مانع ره شده را خرمن سوز

کوه هر رنج که در راه بود
پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعله شوق از دل تاب
نشود کشته بصد دریا آب

هر چه تسکین ده و دست رس است
آن نه شوق است هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد
خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آیین هوسناک بود
جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی
سایه اش مایه بی اقبالی

نه از و کشت امل آب خورد
نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان
کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور
طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن
گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پرده کی پرده راز
مانده در پرده از و چهره آز

دستش از بازوی خذلان رنجه
زده در دامن حرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا
کام پیمای پی نفس و هوا

معده غارت گر هر پخته و خام
خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت گر کر
رام با زمزمه رامشگر

ژاژخایی منر دندانش / منزل دستور لب خندانش

شبلش آبستن هر فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت کرناگاه / بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت

وآن دگر پرده عادت بدرید / گرد پرواز و چو مرغان بپرید

وآن دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعایی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد / شیوه راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی / ندهد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه

بلکه پندار وجود ار بمثل / افکند در ره مقصود خلل

کشتی آسایش بهم درشکند
رخت هستیش بدریا فکند
چون دران موج زخود شوید دست
افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بکنار دجله دست از زندگانی خود شسته و بغرقه شدن از خشک بی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط
زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نکار
هر دو به طلعت ز خورشید عذار
آن یکی پردکی پردهٔ ناز
جنک ناهید ازو یافته ساز
عکس کلکونهٔ رخسارش کل
بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وآن دکر ساده غلامی چون ماه
سوده بر چرخ کله کوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب
عقل را نرکس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار
عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور
میطپیدند ز یکدیکر دور
مجلس از باده چو دیکرکون شد
پردکی را غم عشق افزون شد
پردهٔ نور پس پرده بساخت
جنک را هم بهمان پرده نواخت
کفت صوتی که دکر وقت رسید
کاید از پرده کشادیم پدید

سوختم از دل غمخوارهٔ خویش / به که بسازم پس ازین چارهٔ خویش

دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام / گرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب

دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام

گشته صد چشم هوا خواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توایم / بندهٔ داغ و سگ طوق توایم

گر نه با طوق وفا تیز تکیم / در رهٔ تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود در روز بروز افزون کن

گرچه از ساغر وصلت نکشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگرخواری ما   عزت ما و دگرخواری ما
باد در لجهٔ آن بحر سراب   جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره‌آموزی او   داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فگار   کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ   بنه اندر کفش از غیرت تیغ

ای بهر غیر گشاده نظری   در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت ناکی   لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه   غیربین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست   غیربین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید   بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش   به که چاووش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه   غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست   شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده / بکد الحرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه حد هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برّد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه که شد آنچه کشید
گرد از آن شیوهٔ پرشیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هرچه نه او مهر گسل
رشتهٔ مهر بدل پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشقبازی همه سازی کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

که کنی جای با بوان و زبر ... تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافریست ... بخدا ونه شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده ... حکم لا یغفر ان یشرک به
جرک شرک از دل خود پاک شوی ... پاک شو پس سوی پاک آوروی
مبر آنجا دل آلایش ناک ... صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نزند بزغمش ... کی سزد محرم حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز ... با لبش گو که چه سان گوید راز
دیده گر ز دل نکنی خونبارش ... نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیدهٔ خویش ... پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست ... کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج جو رنج نکشی ... رنج کش گر طلبی گنج خوشی

بیدلی داغ دل افروزی داشت ... در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود ... بسته در قید وفایش می بود

دم بدم جلوهٔ دیگر می دید / وز جمالش گل دیگر می چید

چرخ از آنجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز ستم آیین وی است

خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند

عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند

رشکش آمد که بچشمی که ز بخت / اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صقل آینه غیر زدای

جلوه گر در همه اغیار تویی / وز همه گشته نمودار تویی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش / هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن / بسرا پردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیزها تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار
دور این روز شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب بایدت از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند　　نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک　　رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم　　برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود　　پای کوبان بسر چرخ کبود
یک بیک اوراق فلک طی کردند　　روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه　　عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان　　خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند　　ظلمت سایگی از وی شستند
صد در از لطف گشود ایشان را　　قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید　　دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه　　جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه
پردهٔ قربتشان آمد جا　　فارغ از پرده در خوف و رجا
لیکن آنان که ز قرب آگاهند　　جان را آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند　　هر دم از بیم نوازش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد　　بدل از اندوه و ملال آرامد

حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پر آب بود و دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند / شمع سان از تف آن بگدازند

والی مصر ولایت ذو النون / وآن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است / کش چو من عاشق رنجور بسی است
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت ازو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش ای ز نوای [illegible]زانه / با تو همواره بود همخانه

از کار تو بود در همه کار　　بر مراد تو بود کار گذار

لاغر و زرد شده بهرچه　　سر بسر درد شده بهرچه

گفت رو رو که عجب بیخبری　　به گزین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزونست　　جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال　　نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد　　شمع امید روان افروزد

ای که چون روح بتن نزدیکی　　چون رگ جان ببدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان　　لیک دورند زین فهم و گمان

قرب تو گر نهند پیش قدم　　باز گردد همه عالم بعدم

گر زما دور نشیند همه کس　　مایهٔ هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند　　وز بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دور است　　وصل بسته بسفر مهجوریست

چیست قرب تو ز خود ببریدن　　دامن از کون و مکان درچیدن

روز جامی که ز قربت دور است　　تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود نور دهش　　مرهمی بر دل رنجور نهش
تا دهد نیّر قرب تو ضیا　　در کشد روی بجلباب حیا

ای برافکنده رخ از ستر حیا　　هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی که کنی اختروار　　همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست　　نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان نوخیز　　تا نشد ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل　　زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ گشته نقاب　　زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد ازان حاصل او　　منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ　　سرخ رو گشته از انست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون　　از زبان نامده حرفش برون
لاجرم در صف سوری و سمن　　شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست ببستان نرگس　　که دهد جام بمستان نرگس

زان سبب دیده‌اش ز نور تهی / ماند بی خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صما شب تار / که بود در تک چه در بن غار
از نفوذ نظر نور فشان / بیند از ذره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری آدمی باش / حاضر حاضری آدمی بکش
بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشایی یوسف آمد حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی تافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / مانده در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر و زور آورد / تلخی هجر در و شور آورد

گردش از انجمن پیدایی
جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش
پردهٔ غَلَّقَتِ الابوابش

دامن عصمتشان گرد رها
میل هَمَّت بِهِ و هَمَّ بِها

شوق بسته ز کف هر دو زمام
هر دو گشتند ز هم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جای
از سر تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی
پرده پوشید برخسار کسی

یوسفش گفت بصد گونه شگفت
که چه چیزست پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب
پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم
روی بر خاک پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال
بیندم فاش درین ناخوش حال

گفت یوسف که نه قاصر نظرم
من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکر بی نفع و ضرر
که خود آراستی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش
دیده می بندیش از دیدن خویش

من از آن پاک که نفع و ضر از وست
بحر و کان پر ز در و پر گهر از وست

چون نباشم خجل و شرمنده
سر تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت و بدر روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد



ای ملک زاده اقلیم وجود | پدرت خیل ملک را مسجود

... وحدت گوی ...

وختلا سم رخش سفت

کان پی زینت تو داده گهر

بهر تو چیده ... گوشت

که نهد پنجه ... کف

نکله کله بدرود ... در ...

نقل بزم تو ... گرده

... چه ...

بکید م از ... غلات ...

... وضیمعی بنود ...

در میا ... بهر خار ...

در میا ... بهر لالای ...

قدم ... بالا ...

هرچه پیش آید از ...

... ا ...



سایه بان حرمت چرخ برین — تختگاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت — وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو درست — بهر تو حیله ور و حیله گرست

که دهد حقهٔ دُر از صدفت — که نهد پنجهٔ مرجان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوهٔ خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک بی سروبن — هست القصه چه نو و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای — بکدم از رقدهٔ غفلت بخود آی

باز گونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی بود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب موسی — در میاویز بهر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده دلی — در میاویز بهر لای و گلی

نیستی خاک بنه زین پستی — قدم سعی ببالا دستی

گرم رو آمده چون آتش باش — هرچه پیش آید از و سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگیست — بخسان بستگی افتادگیست

تا بکی بندهٔ هر خس باشی … بندهٔ هر کس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازلیست … کش بهستی نه عوض نه بدلیست

از همه بگسل و با او پیوند … بنه از بندگیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی … بغم بندگیش شاد شوی

شاه فردست مشو بیهده گرد … فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست زالایش کونین بشوی … ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین [illegible] دیر … دل بپرداز ز آویزش غیر

بندهٔ شو ز دو کون آزاده … لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار … ننشیند بزمین تو غبار

ور بحرت گذرد آب ز سر … نشود دامن تجرید تو تر

در جهان شعله زند آتش وش … وقت آنکه بود از آن آتش خوش

زیر این گنبد زنگاری … گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش … مشو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی … که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خاریش گل عزت

خارکش پیری با دلق درشت / پشتهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگذاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

که فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت

بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم | عزّ آزادی و افتادگیم

ای غمت مایه ده شادی ما | بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص ترا نیست پسند | بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان | نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین | گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ | نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس | روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول | دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عزّ قبولیش بده | در رهت اذن دخولیش بده
روی افشان ز ره خود گردی | بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بی دردانش | رخت در کوی جوانمردانش

ای که از طبع فرومایهٔ خویش | میبری کام پی دایهٔ خویش

خاطر از زاویه خالی کن | زین هنر پایهٔ خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست | سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دینان باش | در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی | تا به آن بزم کسان افروزی

با بد و نیک نکوکاری ورز | شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا چو که باران ریزی | بر گل و خس همه یکسان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن | به ملامت دل یاران مشکن

درگذر از گنه و از دگران | چون به بینی گنهی درگذران

باش چون بحر ز آلایش پاک | بهر آلایش از آلایش ناک

همچو دیده بسوی خویش مبین | خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانهٔ رنج | بس خرابی که شود پردهٔ گنج

با همه باش به صلح آوری | که نگنجد به میان داوری

همچو آن بخیهٔ خاک از خس و خار | که زند آب بران ابر بهار

کف پا را نبود زان دردی | [illegible]ا را نبود زان گردی

ور سوی داوریت افتد رای | به که با خود کنی ز مهر جدای

بت خود را بشکن خوار و ذلیل   نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست   که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم   بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی   روی درهم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزار همه   دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی   دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم   نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد   زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد نتواند   که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان   منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست   هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی   بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور   دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری   بدل کس نرسد آزاری

آن جوانمرد زنی زیبا خواست   خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بنشینند بهم   وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضهٔ پیدا کرد   بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب رخش تاب نماند   ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار   ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد   خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دل داده جوان قصه شنید   دیده بربست و برخ پرده کشید
سردم از درد فغانی میکرد   دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم   ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر   که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد   وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن مرد و بهم پیوستند   شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد   زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست   که درین دیر پر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور / مانده از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می بینم / دامن خاطر از او می چینم

در دلش ناید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

چون از این دیر فنا رخت ببست / بسراپردهٔ جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزایی خویش / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گرداییم / در وفای تو جوانمرداییم

جز بسر نیست جهان گردی ها / جز بجان نیست جوانمردی ها

فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایهٔ جانبازی یافت

سر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درت میکند از دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان
با دلی تنگ و درونی تیره / شد بره بیهده گویی خیره
فیض نوریش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته مرد دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست / راستی رستی نیکو مثلیست
راست چو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای الف بی بنگر / که الف بر همه باشد برتر
رو به تختهٔ ابجد بگذار / که در آید الف اوّل بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرودستی تست
اثر کذب بود هیچکسی / بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از صدق نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند
وگر از کذب گزیند علمی / علم او بنشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

بر فتد بیخ نفاق از گل او سر زند شاخ وفاق از دل او
نه درو رنگ تکلّف باشد نه درو بوی تصلّف باشد
دامن همّت صدّیقان گیر در ره خدمت صدّیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد سنگ بی قدر تو گوهر گردد

رهروی کعبه تمنا میداشت لیکنش با در ازان وا میداشت
کعبه اش بود سبلی مادر او طوف میکرد بگرد سر او
بیکه زن رخت چو زین خانه ببست ثمن خانه اش افتاد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای در ره کعبه بیابان پیمای
چون زره مرحله چندی برید ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه		نیست دینارم زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان		هرچه داری بکف و جیب نهان
بستد آن زاو یکایک بشمرد		بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت کاشاد ازین راستیم		در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رها بند مرا		پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت		آهوی صید و سگ قید تو ساخت
پس با لحاح و نیاز غالب		ساخت بر مرکب خویشش راکب
که باین راحله ره را طی کن		که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند		در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم برو مرید		تا اجل رشتهٔ صحبت برید

ای ز نورت علم صبح سفید		صادقان را ز تو خوش صبح امید
با چو صبح از تو بصدق قیم علم		جز بمهرت ز ازل نا زده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم		علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم — چون شفق اشک بخون آمیزیم
برسانیم بروشن نفسی — تا کسا نزالمقامات کسی
مست در کش مکش نفس نژند — جامی از ناکسی خود کله مند
مده از کرم روان واپسیش — برهان از کسی و ناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده — از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن — حلقه کوب در اخلاصش کن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا — میدهد جنبش تو باد صبا
تا کی از باد هوا جنبیدن — چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس — جنبش از بهر خدا باید و بس
ور خدا خواندت از سر کن پای — بر هوا پا بنه و در ره درآی
دام ازین وادی خونخوار بکش — دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن — خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین ببری رونق را — گزینی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظر کس بتو باز — دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نی آن کو نه پی سجده جبین — که پی دانه نهد پس بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود — مدتی چندین یکدانه بود
نه دران سجده وقاری بودت — نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود بیخودیی حاضر تو — که دران سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس — همچو درگاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود — شرک بر چهره جان چرک بود
چیست اخلاص دل از خود کندن — کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن — روی خود در بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نا دادن — دیده بر خورد و جهان نهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی — تافتن روی ز سر هم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی — باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود — جرعه وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب — منزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی — محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید
دعا و استغفار پنداشت

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت می کرد / یکی از وجد شکایت می کرد

یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش ره نبود / وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کار بپاست / بر در لطف عفو زار بپاست

او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست

هرچه آن قوم بیان میکردند / با هم اسرار عیان میکردند

او بتقلید همه را میگفت / گوهر اشک بمژگان می سفت

حشو میگفت و دعا می پنداشت / ذم همیخواند و ثنا می پنداشت

لیک چون بر لبش از خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت درباره وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد ازان نغمه ز نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیرگری

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست / نعت اشراک نه از ادراکست
کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست / کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تنی آید بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که روی ویران کن / همچو گنجش ز خود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش / کو سر خود نه اندر دستش

ای درم کرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده
کنج جو دست کف تو مپسند / از سر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل / مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود ولی ز خوی خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای / بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان پنجه چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل کرم
بین کفت را که ببیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر و بی زرش / مدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است
مجو کمر مپسند آن / جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر گل ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز زر و گوهر ناب ریز بر خاک و بر آغوش سحاب
بار فقر ار فکنی بر یک تن بار منت منهش بر گردن
کوشی از فقر اگر آید پیش کاهی از فقر از آن آید بیش
چون عطا بخش خدا آمد و بس به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری بیش منه جود را راه گذری بیش منه
چیست چندین عظموت و جبروت پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید کاسهٔ گرمتر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر از این هیچ کرم گر کسان باز کشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او جود شرارت ثمرست بخل او بخل سعادت ثمرست
مالت از دزد بتاراج افتد به که آن در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد زان چه حاصل که بدریا بارد

میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یا وریش / مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم زور ز زر یافته‌ایست / ظلم را تیغ ز زر افزوده بدست
از زر و سیم بر وجود مکن / ظلم را تیغ ز زر افزود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می‌افشاند / میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا جیب ثنایی مطلب / وز عطا خواه جزایی مطلب
وز قند زود صدف گنج نهنگ / باز ده گرچه کشد کار بجنگ

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول — شب دران مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان — شتری برد بقربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد — بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز — چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش — دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت — کرد محکم شتر دیگر کشت
بعد از ان بر شتری راکب شد — بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند — عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند — بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه — دید آن بدره دران منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش — وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم — نه جو بیع از پی دینار و درم

دادهٔ خویش ز من بستانید / پس رواحل به ره خود رانید
ورنه تا جان زند از غمتان / در تن از تیره کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت / وآن عرابی ز قفاشان برگشت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنهٔ احسان توییم / کشتی افتاده بطوفان توییم
نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد حرص در بسته شود و چشم طمع بیاد نا کشوده

ای کمربسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تگ و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو کبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بکوش / تا ز خمش نرسد آفت موش
گردد عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد گر سلک حروفش زیری / یافت چشمی است تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست / ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در کن مکن دین هنرست / حرص در کشمکش خود خطرست
گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی گهریست / مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایهٔ عمر ابدست

نا قد قاف قناعت عنقا
نیست جز باعث انواع عنا

گنج خالی ز قناعت رنج است
هم قناعت که قناعت گنج است

دینی کم که ترا نیست پسند
چون به دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد
به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است
طامع اندر طلب بیهوده است

هرچه دادند بدان داده بساز
سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دسترس است
گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی
زندگانی خوش آن دم یابی

هست زیر فلک گردنده
قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعدهٔ بی‌خردی
از طمع بندگی همچو خودی

میشد آن خاصگی شاه بدشت
بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قصا بر لب جوی
بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هرچه همی ماند در آب
طعمه میساخت حکیمی بشتاب

خاصکی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ / نهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که برخوان بودت / پهلوی بره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی تره خوری
گفت با خاصکی آن مرد حکیم / که ز جاه آمده در جاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست / خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت اقبال برون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی / به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آزادیست / بندگی خاک ره آزادیست

ای بزندان غمت شاد همه / بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان توایم / بندی و بنده فرمان توایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت　　دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرونست　　هر چه گوییم ز حد افزونست

زان گرفتار صنایع نشویم　　گر ز تو هم جز بتو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته　　در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه بمنزل برسان　　رختش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن　　سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده　　بر در قرب قرارش بده

پشت گیرش که ندیدست شکست　　بلکه کوب تواضع کن پست

ای گذشته سرت از چرخ برین　　جز بمنت ننهی پا بزمین

میروی دامن اجلال کشان　　آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت که گذشتست ز میغ　　داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش　　بعلیکی نگشایی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست　　وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز حشمت بفقیران نظری / نه ز پایت باسیران گذری

پری از خویش و جز از خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی

بکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش فکن / نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل گهرت ماء منی / تا کی از زید گهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ / کت از آن باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میر و وزیر

وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت کلاو پیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پای بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پر باریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام
شاخ پرمیوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر
شد لکدکوب ابی واستکبر

وز تواضع بصفی داد خدا
مژدهٔ تاب علیه و هدی

سرفرازی مکن از کیسه پری
که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسهٔ تو دزد فلک
شور دعوی کریت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد
پسته چون پوچ بود نشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست
سرنکونی ز پی نقش دغاست

سگ پی لقمه چو دم جنباند
عاقل آنرا نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ
که برو بهر طمع جنبد رگ

سر تواضع که پی منفعت است
از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد
گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند یکی ناسره ات
سر فرو کن بنه توبره ات

کانچه گفت او بنه توبره ببست
یا نه بر تو سخن ناسره بست

ز اول و آخر خود یادی کن
خویش را هم بخود ارشادی کن

وین زمان نیز ببین تا که چهٔ
نکته دان شو بیقین تا که چهٔ

گر چنین نامهٔ خود برخوانی	باز نامه پس ازین نتوانی

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زادهٔ از نخوت جاه	می‌خرامید طریفانه براه
به تبختر قدمی برمیداشت	وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده	دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو	پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای	باز کش زین روشت خوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت	بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من بارے	می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطرهٔ آب	که از آن شستن ثوبت صواب
از شکم تا بکنار آمده	از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک	کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند	چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است	روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در	چون شکنبه شکم از سرگین پر

گرچو دف نیست شناسا وریت
لب گشادم شناسا گریت

از من این نکته فراموش مکن
مدحت مدح گران گوش مکن

ای وجود همه پیش تو عدم
چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود عرش برین
بر درت روی تظلم بر زمین

هر که خود را بر تو خوار فکند
لشکر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست
لکنت کارگذاری از تست

آنچه نخواری خواریت خوشیم
از کسان منت عزت نکشیم

غنی کان نه ز تو خواری نیست
خواری تو گر تو سبکباری هست

جامی از عزت و خواری رسته
کمر شکرگذاری بسته

گر تواضع چو سرافراختیش
سایه بر کبر نینداختیش

نیستش چون بسر از کبر کلاه
دارش از خاصیت کبر نگاه

بکف کبر عنان مسپارش
روی در حلم و مدارا دارش

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده به بند / لب آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار کشش تیغ زبان / بر زبونان مکد ز تیغ زنان
سر زمان پهن مکن از سر کین / پنجه در سبلی مشتی مسکین
لب فرو بند بدندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد / می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سیرت / دوزخ آماج سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفانش چو کشتی شکند موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه کنه پیمودی قدم سعی بره فرسودی

هرچه کردی نه پسندید خدای که خلد نشتر خاریت بپای

تو ستم این شیوه بیاموز آخر زآتش قهر میفروز آخر

ذره بر کم خردان بیش مگیر رنج بیکان و بدان پیش مگیر

هر که غمگین کندت شاد کنش وانکه بندت کند آزاد کنش

نیکی اندیش بداندیشان باش مصلحت کوش خطاکیشان باش

گنج دان رنج جفاکاران را باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو بخوبی و خوشی بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم منتظمی بهتر از کش مکش منتقمی

کینه خواهی روش احسان نیست هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی خارج از دایرهٔ انسانی

مردم از دیو پریشان چه شوی ور غضب سخرهٔ شیطان چه شوی

همه تن پای شده همچون گوی اندرین معرکه داری تک و پوی

دو افتاده ترا در دنبال میدهد گردشت از حال بحال

راهبی را در دل زد غم دین — شد درین دیر دود در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست — فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هرچند چپ و راست شتافت — هیچ بره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد — سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست — بر در و در زدنت پی چیست
گفت عیسیم از چرخ برین — آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام — دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آوردست — خالی از فایده کاری کردست
ور پی دین دگر کرده نزول — هرگز آن دین زویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون — هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم — لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب — گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من — گفت و گوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز / داد زاهد ز پی او آواز

کای شده کج رویت عادت و خوی / پر سمت یکدو سخن راست بگوی

که درین دایره دیر شکست / کی برین طایفه ات باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینش شان گم گردد / پشت دین داریشان خم گردد

همچو گویی بکف نوزادان / یک بیک از زدش شادان

پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی آن هیچ گروه

کوه حلم تو صدا احسانست / جانها در تن از آن در فضاست

زان تو امست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک

بر سماعی که نه جاویدانیست / نه سماعست که سرگردانیست

پا که با هستی خود کوفتن است / ذوق خود را بلگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شده / ذو لگدکوب خودی پست شده

از لگدکوب خودش بازرهان — وز غم نیک و بدش بازرهان
گرچه خود را بیقین جلوه داست — بر جبینش ز کمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای — گره دل ز جبینش بگشای

ای ترا صورت چین نقش جبین — خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی — سر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش — چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا — چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت — چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست — شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهمواریست — بر رخ آب گره ناچاریست
از زمین بر نزند سر خاشاک — هیچ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت — نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز طبع تو همه کس — نکند آرزوی سرکه مگس

به که چون برق درخشان باشی | تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن | بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید | وز شکرخنده روان آساید
پر گره رو چو شب انجم خندد | بی گره شو چو دم صبح و بخند
باغ خندان ز گل خندانست | خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از جد دورست | جد پیوسته نه از مقد ورست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح | میکن اصلاح فراجش بمزاح
جد بود پا بسفر فرسودن | هزل یکلحظه براه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای | شود از رنج درافتی از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ | برد از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد | خوی خجلت ز جبینها بارد
شوز فیاض خرد تلقین جوی | راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز با دام که گردد خورده | به که باشد بشکر پرورده

کرد آن زال کهن سال سؤال
از نبی کای شه فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند
رستگاران بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنان
راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که جنان خوش وطنی
گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند
غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید
ناله از سینهٔ پر غصه کشید

از فغان زمزمهٔ غم برداشت
وز مژه گریهٔ ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش کاینک و حیث
که مگر کهنه عجوزان نخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند
که دران روضهٔ پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند
آنکه آمال و امانی بخشند

ای غمت شادی دلبندان
لب امید بیادت خندان

باد یک شمه ز لطفت گفتست
باغ را غنچهٔ دل بشگفتست

میگشایی بسر انگشت کرم
از جبینها گره غصه و غم

بستن از تست و گشادن از تو
خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق نه بندی بر ما / فتح بابی نه پسندی بر ما

جامی اکنون نه خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف و حضور

تیز بین سازید انسان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو در همه کس / جلوهٔ نور ترا بیند و بس

عقد سی و سیم در تودد و تألف که بشفقت با خلق خدا آمیختن است
و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / هر دم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد / خو بجز فی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پستست / در وصلت برخ وی بستست

گر نه همچو الف بند بهیچ / از سبق یافتگان روی مپیچ

لیک از آنان که پستیت کشند / بره طبع پرستیت کشند

بسر کنگر همت سرکش / دامن از وصلت ایشان در کش

عزلت از غیر خوش آید نه زیار / دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان بتن زندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گیرد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کی به آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / یا فتی مرزکیا مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره برایشان بنصیحت بگشای

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



گرتزصحبت نیکان باید | جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی | کس به نیکان نشوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو | با نکوکار شود هم زانو



ای دل و دیدهٔ صاحب نظران | از خیالت بجمالت نگران
روی در روی تو باشند همه را | چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پر تو رویت نگرند | پا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم | بتمنای تو بینند بهم
سر نوایی که بجایی شنوند | که ازان بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند | با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه ازان انجمن است | لیک در دامنشان دست زن است
مگسل دست وی از دامنشان | خوشه دهش از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

ای درین خوابگه بیخبران | بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نوا ز — قمری از سرو سهی زمزمه ساز

فاخته چنبر دف کرده ز طوق — از جلاگشته جلاجل زن شوق

لحن قوال شده صومعه گیر — نه مرید از دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبهٔ دردکشان — داده از منزل مقصود نشان

با دنی بر دل مستان صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش نیک بالش گوش — کودک آساست برآورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده

نای بی کاسه شکسته ز شراب — بیکی کاسه شده مست رباب

پر راهب شده ناقوس زنان — نوبت مفرغه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری

موذن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده بیاحی زنده

چرخ در گرد ازین بانگ و نوا — کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نمی خیزی تو — الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل — پشتش از پشتهٔ ارزیز ثقیل

زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پای افتاده

گر بسنجد خردش با تو بهم / بایدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هرچه بندست بکش از وی پای / هرچه حشوست تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع / بکه از جسم تا منک سماع
همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان بسر جاه و جلال
هم زین پرده نهایم هایم / تو از این گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را بستر بیخوابی ده
حیف باشد که بدان جثهٔ شتر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی / زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی اشتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین راهی پیمود ‌‌ ‌‌ پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می کرد طلب ‌‌ ‌‌ یک شبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ‌‌ ‌‌ ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه ‌‌ ‌‌ دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای ‌‌ ‌‌ قدرتش نه که بجنبید از جای
بر زمین روی تواضع مالید ‌‌ ‌‌ پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من ز اهل کرم ‌‌ ‌‌ ننهد جز بره لطف قدم
نشود سد روش احسانش ‌‌ ‌‌ نکند رد سخن مهمانش
خواه ازو عفو گنه کاری من ‌‌ ‌‌ رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد ‌‌ ‌‌ وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم ‌‌ ‌‌ تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم ‌‌ ‌‌ لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب ‌‌ ‌‌ در هنرها در و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد ‌‌ ‌‌ ز شتیتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند ‌‌ ‌‌ فیل کردار تنومند و بلند

سخت رفتارتر از صرصر عاد … وز ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزیِ من … وز جرس نوبت فیروزیِ من
در سه روزه ره از این سر منزل … کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب رای کشید … تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم … برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم … جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند علام … کای بدلجوییِ من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازیِ او … آرزومند حدی سازیِ او
خواجه گفتا که حدی کن آغاز … داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته … شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک … وز جهان بیخبر افتاد بخاک
آن شتر کرد رسن را پاره … روی در بادیه گشت آواره

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست … شتران فلک از ذوق تو مست

بیم آنست که این هفت و چهار	بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند	جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن ره که از خود رسته	رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو گیه پای ز سر	نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع	کرده پر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را	ببر از وی بدمش خامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان	بر سر خوان عطایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای	رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان	باز کن گوش نصیحت شنوان

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت	تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل سرمدیت	سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای	کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قاعده این قایمه است	شرع را فایده زین است

شه که از عدل نه فرخنده پی است
خسروی واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جاه فنا انجام است
آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام بماند
وز جم و جام بجز نام نماند

بد که بشکست ز مردن گهرش
نام بد بست شکست دگرش

نیک اگرچه ز فنا گشته کم است
نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر سراسر پیچ است
با درازی چو شد آخر هیچ است

زیر این دایرهٔ دیر مدار
مدت نوح شد افزون هزار

لیکن امروز هزاران سال است
که جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا
قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یک ساعته‌ات را بقیاس
شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این مایه گراست
بهر سود ابد این پایه گراست

گر بدین مایه زیان کار شوی
وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین‌داران دار
که خرابست ز بی‌دینان کار

سفلگانی که سر افراخته‌اند
بهر دنیا ز تو دین باخته‌اند

جاهلانند همه جاه طلب
خویشتن را علما کرده لقب

جسمها یند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / زاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ جو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ جو رانی گستاخ / تازه برجای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کش مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمدست / تا رمنده ز خرد بی خردست
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که تأنی است درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت / گر کشش خواهی بتوانی کشت

نرم باران بزراعت دهد آب / چون شود سیل شود کشت خراب

گر ستمدیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر سر تو

با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو انصاف دهی فرض کند

بین که از ظلم ز ظالم بمثل / گر رود با تو چه آری تعجیل

سختی تو ز جهان آسان کن / از برای دگران هم آن کن

با اسیران بمحنت شده بند / آنچه بر خود نپسندی مپسند

گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود برآر

تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر چندان

همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی و خودرای مباش

افسر فرق تو بس غرّ سجود / زیور دست تو ز بخشش و جود

بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو کمر بندی پس

کله از عدل و قبا پوشش ز داد / جز تو این نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست

تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از عدل وی آباد نشد

عدل نوشروان چو یافت کمال — ملکش از واسطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک — بخبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت — وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه — کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند — بهر درمان وی آن میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر — خشت جو ده به ده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان — نیست ویرانه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست — از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو هست برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید — رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای — شد سوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من نه خلل آیین بود | قصد من از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانهٔ تن بگل و خشت آباد

ای ز عدل تو همه ذات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر و شریست | از جهان داری عدلت اثریست

نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل

ظلمهایی که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست

همه از تست بلی کی شاید | گر تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت باشد بهد ظلم لقب

جام عدلی بسر جامی ریز | کش ز پستی نکند ظلم انگیز

معتدل ساز از آن جام او را | به ز آغاز کن انجام او را

از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل نمایی بخشش

تا بهر سفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم اندوزد

ای می ظلم شهت برده ز دست   زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه   ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب شگرف ار جای   قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر کرم و لطف شگرف   در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز کشد   بهر آزار کسان تیز کشد
سخت رویی چو سپر پیش آری   زخم بر تیغ کینش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد   وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که ازو تاب زنی   بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند   دم از اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد   بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش   رو باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند   در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی   بطرف توسطش روی کنی

وگر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش — هادی دین شریعت شویش
وگر او ز اجر ظالم نشود — باعث ردّ مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزشش — سازی از بهر مظالم تیزشش
این بود رسم و ره آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی — کفرورزی و کفایت خوانی
تخم شیرین فکنی در شوره — رونق دین شکنی از نوره
خوان صد مظلمه آری سویش — تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری — از خبر آگه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد — تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی — طرفه گز دینی هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام — خسر الدنیا والآخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند — که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران پیش — همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنیی خود تبع دین کردند — رسم دین پروری آیین کردند
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش — کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه — غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی — شاه ازان نکته چو گل بشکفتی
دل از آلایش غفلت شستی — زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

عمر ثانی آن به ز نخست — کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع — کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه — بهر جامه همه جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی — همچو فانوس کم پیرهنی

تا بکی سرزنش دایه کشیم	سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید	بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرخ فال	کار او خازنی بیت المال
گفتش بدر از مخزن خویش	خرج یک ماههٔ من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز	خرجی من بدکر ماه انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه	بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست	که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را	گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت	آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید	این هوس پس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن	نیست ممکن بهشت آسودن

مناجات و اشتغال ارکان دولت بر عایا

ای براه طلبت سعی کسی	خالی از ترک هوا و هوسی
آه ازین بیهده کیشها که زماست	بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین بیهده کیشی چند کنیم	در سر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس روی بهی — دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را بهوا باز بدل — بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال — یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جامی که متاعیست شگرف — در هواها و هوسها شد صرف
گر از آن عارفه چیزی ماندست — یا از آن گنج پشیزی ماندست
قوتش ده که هوای تو کند — صرف از بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری — برساند بکسان زو اثری

عقد سی و پنجم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسایی و شکرگذاری سلاطین چه عادل و چه جایر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر — زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گه ز تیغ ستمی همچو قلم — فرق سر شق شده رنج و الم
گه ز زخم قلمی همچون تیغ — غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز — بنشین خرم و خندان و بروز
پردهٔ تنگدلی باز مکن — داستان گله آغاز مکن
همچو مرهم از اثر تیغ بخند — لوح سان نقش قلم را بپسند

نفع شه بیش بود از ضررش   خیر او نیز هم افزون ز شرش

شکر نفعش چو بگفتی هرگز   چون گل از وی نشکفتی هرگز

این همه از ضرر او گله چیست   خیر بین شور و شر او گله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی   گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی   کار عالم همه درهم بودی

گر شبان هاپس ندارد رمه را   گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ   قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان بند نشود   کید یأجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمرست   که ازو کام امل میوه خورست

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر   طایر نصرت ازانجا زده پر

بر تن او زره پرخم و تاب   چشمه ساری خوی مردیش سحاب

تیر او مرغ پران سوی بسو   نامهٔ مرگ بر جان عدو

بر کمانش که ز هر گوشه زه است   زو بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگر دولت تست   کمرش بسته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنهٔ شهر   شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم — بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جانت ازوست — در سفر ایمنی راحت ازوست
سوی تو ظلمی ار و کوره کرد — دست ظلم دگران کوته کرد
تخم زو زیست که دهقان کارد — بکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند — سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد ویست — حارث روز تو لیلا مزد ویست
خویش و بیگانه از و قافله شو — راه و بی راهه از و قافله رو
سنّت و شرع از و پشت قوی — شرع دان یلدی و بدوی
مسجد و منبر از و معمور ست — دین و دولت ز خرابی دور ست
این همه کار کرد کار گری — نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمر دم بشناس — پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار — کی پی فرد کند این همه کار
گرد و صد گنج گهر افشانی — مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه — مزد یک کار ز بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه — وین همه طعنه و بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمست نهان

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم

پرده لم روز حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم نمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود

گفت یارب بده آن نور مرا / وانگه از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از بر و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب

جامه پوشید و ز زین جا نه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند ازو کیسه زر / چون دل سفله ز دنیی بر زر

پس ازو کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه

از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه جسته بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی بنیاز / بست بر یک طرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده / خبر با خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهرکنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای نکهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وآن دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد برین زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای خرده‌شناس / کار ما راست نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار / کرد بیچیند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص / وندر روز جزا داد خلاص

٨



٨



قوت الظهری و پشتم بتو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مهر و وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج

زین دو پنجاه ترا سرپنجه / در هنر پنجه گشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج در پیش هنر چیزی نیست

هنری نه که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت

وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی / دل از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر

جوی ادبی بقراءت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان بنبی واصل شده است / زو جنان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد از آن پشت بعادات و رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوش بو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر آن مگذر

علم دارد طرف گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیارست / کسب آن کن که ترا ناچارست
در ره عشق بمیزان قبول / سبب ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او سرد و نکو / بهتر از مخبر او محضر او
سخنش مایه ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه / مخبر و محضر او سرد و کریه
نفس از و میل بجاه آموزد / طبع از و خوی تباه آموزد
ور کشی روی سوی خطه خط / بایدت در ره او سیر وسط
خط که از شائبه حسن تهیست / بهره کاغذ از و روسیهیست
خط خبان به ز قلم رانند / که بیاپا باید از و خوانده
در کف نغز خط خوب رقم / زرق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / که بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر از و / ور شود کان مطلب گوهر از و

کیسه خالی کن سر پر شرست / میل کوری کش هر دیده درست

رقم دل کن این سند په را / ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بی دردی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری

نیست کار تو بجز بازپسی / چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت آن کلبه کن از ترس خدای / بنشین امن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حسن آن سبط نبی سرو علی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو زیکتایی چیست مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او ییم درین تنهایی نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در پی نگرم غیر ازین نیست متاعی دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی که از و نکتهٔ حکمت بشنوی
گفت ناید بجز از بیخبران حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم گو مکن مرغ سحر بیدارم

ای مراد دل تنها شدگان مونس وحدت یکتا شدگان

مونس صحبت تو تنهایی / سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواهد کس را
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو سزد نالش او
حال جامی نه نکو معلومست / زانچه شد گفته ازان محرومست
بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
دور از تار فنا دلق او را / برهان از خود و از خلق او را
تا بجز وی خود پردازد / بنصیحت گری خود سپارد

عقدی و هم در نصیحت خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی چند / چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این / تار بگسست چه دستانست این
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف / دم بدم میشود از مرگ ردیف
نامهٔ عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بتقطیع رسید

سر بجیبی همه شب قافیه جوی   تنت از نکتهٔ باریک چو موی

که شوی سوی مقاصد قاصد   باشی آن را بقصاید صاید

مدح ارباب مناصب گویی   فتح ابواب مطالب جویی

که پی ساده دلی سازی جا   بر سر لوح بیان حرف هجا

که کنی میل غزل پردازی   عشق با طرفه غزالان بازی

که پی مثنوی آری زیور   بر یکی وزن هزاران گوهر

که ز ترجیع شوی بندگشای   عقل و دین را فکنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخواره   سازی از نظم رباعی چاره

گاه باهم دهی از طبع بلند   قطعه قطعه ز جواهر پیوند

که ز یک بیت ز غم فرد شوی   مرهم سینهٔ پر درد شوی

که کنی گم بمعما نامی   خواهی از گم شده نامی کامی

گاهی از مرثیه ماتم داری   وز مژه خون دمادم باری

که فلان میر و فلان شاه بمرد   ملک و میراث بدخواه سپرد

به که داری چو نهایت نگران   ماتم خویش بمرگ دگران

هین که چون سهم اجل را قوسی   گرد گردون زنی فردوسی

با دل شب شده چون خامهٔ خویش ماند سر زیر زشه نامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو و دل انور او حکمت شعر خردپرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر آخر الامر همه نقص پذیر
گرد خوبی که رقم زد سعدی بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه ساخت آیین سخن را تازه
لیک ز روشش آن عیسه کمند از بلندی سوی پستی افکند
پخت از دوره و گردش سال میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک ریخت در خطهٔ تبریز بخاک

آن دو طوطی که بنوخیز لبشان / بود در بند شکرریز لبشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرفان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد ز جور خواهی گشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

چون ثنائی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب سنورش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش نهاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک حالی ز همه بگذشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت سخنی

زانکه دورست درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام تمامی / صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

ای رهایی ده سر بهوشی / مهر بر لب نه سر خاموشی

بهوای تو سخن کوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف

ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم

بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها

دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبیست غم آهنگ از تو

بال پروازش ازین تنگی ده / نکهتش از گل یکرنگی ده

دوز از تار فنا دلق او را / برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی‌هنران ساز نهان / وز کمال هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

ای ز گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن / نکته‌خوان گشته ز اوراق سخن
بحر د اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار حبیب / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی / گل دیگر شکفد گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تأمل بگشای
مگذر قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار رجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برآی
حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهرست / صدفا و ز گهر بیشترست
اصل معنیست منه نادانی / در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هرچند که سربسته نکوست / به که از مغز درد بر وی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم معانی دوری — زین قبل هرچه کنی معذوری
هرگز از دل نگشادی خونی — بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد — خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب — دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب — سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریک روی — نشدی ز آتش دل رنجه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز — فهم آن نیست توانی هرگز
به که از کج روییت خم نزنیم — ور تو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهریی شد زره دشت بده — تا گشاید دلش از گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت — بلکه آراسته‌تر از باغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
سیب وامرود بهم مشت زده — فندق از خرمی انگشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی زکنار

تا کها کرده درو بر پایه — همچو عالی قصران بر مایه
نخلشیبهای وی از گوهر پاک — کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از فرخی او کرده صفات — دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید — گاه نفسش بجا گاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آسان ز درختی سیبی — که رساندی بدرخت آسیبی
ور در آن بیشه بدستش بودی — کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی — حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی — تاک را پایه بخاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان می دید — بر خود از غصه آن می پیچید
شهریش گفت زمین این تک و پوی — گر نه بر وفق مرادست بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر — وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته — نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت — نه درختی ز تو پیراسته گشت

نشد از نیل کفت آبله دار / تشنه‌ای غرقه بخون آبله وار
آب باریت شبی خواب نبرد / راحت خواب ترا آب ببرد
در دلت نیست جز این اندیشه / کین نخود در سینه چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن هست به بی دردان سرد

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشانی / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینا بینم / زیر نخل تو رطب چینا بینم
کلک جامیست ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نیست زین رطب شهد آمیز / کار محرور چه جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست / یا بدان شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش برد غرق حیات / تیغ آن اجل الله لات
کنی از منت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

دامن آثار کای طرفه قلم — دام دلها زده از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری — تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت — نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر — وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا پر سمنای قاصد دل — که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی — خوی چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نام فزامی آری — خیر مقدم زکجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی — پنجهٔ شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت — حلّه از طرهٔ حوران بهشت
این چه حورست درین حلهٔ ناز — کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف — زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور — بر میانش کمر خیر الامور
سرو مصراع زدی ابرویی — قبلهٔ حاجت حاجت جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن — نظر لطف بعشاق فکن

طرّه‌اش پرده‌کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده‌ده باد مسیح / در فسون‌خوانی مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بر ویش نگران
خرد کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن / از خط گوهر خلخالش کن
یا رب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیّین را
نخل توفیق قبول نظری / از دل و دیده هر دیده وری
خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیرش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجه به هر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دو بی باک نگاه
اوّل آن خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بیهوده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور

فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل بیش هنرش وصل نمای
که دو یکانه بهم پیوسته / کرده هم خانه برسم یک پیسته
نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایره صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای
و باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر
نه نوشتست کم و گاه فزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
نه بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم یا دچار انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش
گل کند خار بجا بنشاند / خار را خوبتر از گل داند
بتراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب
بادش آن کز کلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنى / و مولانا [illegible] المولی

۱۲۴۲

ورق
۹۹ دانه

۸ محلی دانه

Manuscript. Persian manuscript with 10 original illuminated paintings.
8vo, decorated morocco. Eighteenth Century.



١٠٥

ورق ٩٩ دانه

٨ مجلس دانه


ALAN
HORACE
KEMPNER